

فاجعه شاهنشاهی، درج. ۱ تکرار شد از قزل قلعه و حمام زرهی تا اوین و بند ۲۰۹ اوین

سروان غلامعباس فروتن

هوا هنوز روشن نشده بود که از جای نسبتاً دوری صدای چند رگبار گلوله و ده پانزده ثانیه بعد صدای تک تیر، سکوت خسته شب را شکست و زندان را از خواب خوش سحرگاهی بیدار کرد و به دنبال آن پارس سگ ها و غار غار کلاغ ها بلند شد. عبدالله که خوابش سبک بود زودتر از همه بیدار شد و بی تأمل گفت: "میخوان از یکنواختی کسل کننده بیرونمون بیارن." و نجوا کنان حدس هراس انگیزش را زد: "بازم دارن اعدام می کنن!" "خشمی عمیق گلویش را در چنگ گرفت. دوبار آب دهنش را غورت داد و با صدای تغییر یافته اش ادامه داد: "زمین ما باید همیشه از خون رنگین باشه."

محمد جعفر و فیروز از زیر پتو بیرون آمده بودند و داشتند از سرما می لرزیدند ولی حواسشان به لباس پوشیدن نبود. عبدالله دچار بیقراری شد و بلافاصله با سلول های دو طرف تماس گرفت:

- صدای تیرباران را شنیدید؟

- بله!

- محکم باشد! گول نخورید!

- خوب

سلول ۲۵ در محاق سکوت فرو رفت. آن روز هر وقت عبدالله ضربه ای به دیوار می زد چند مشت و لگد به عنوان اعتراض به دیوار کوبیده می شد. نیمه شب عبدالله از صدای ضربه ای که به دیوار خورد از خواب پرید، خودش را به دیوار چسباند و این جمله ها را دریافت داشت:

"هیبت الله جاسوس است. پلیس از جریان مرس مطلع شده. احتیاط کنید!"

و باز صدا قطع شد. روز بعد همه زندانیان بند می دانستند که: هیبت الله جاسوس است! ولی عبدالله با شور همیشگی همچنان با سلول ۲۷ در تماس بود و محمد جعفر جلو سوراخ سیگار دود می کرد و کشیک می کشید. هر بار که نگهبان نزدیک می شد عبدالله با علامت محمد جعفر دست از کار می کشید. چشم نگهبان که کنار می رفت کار مخابره از سر گرفته می شد.

یکبار محمد جعفر احساس کرد کسی خود را از پشت در کنار کشید و سایه اش ناپدید شد. عبدالله ضربه ها را مثل رگبار به دیوار فرود می آورد و گروه بان دولت آرام و بی صدا پائین در کمین کرده بود. محمد جعفر که احساس کرد دستی آهسته دارد کلید را در سوراخ قفل می چرخاند به عبدالله علامت قطع داد ولی دیر شده بود. در باز شد و گروه بان دولت که از خشم رنگش پریده بود با خشونت گفت: خوب مچتو گرفتم؟ دیگه نمی تونی حاشا کنی!" و رفت.

چند دقیقه بعد با افسر نگهبان برگشت. دوباره توقیف پتو، توپ و تشر و تهدید.... ولی کار مخابرات تعطیل بردار نبود و فقط وقت آن به بعد از نیمه شب موکول شد که گروه بان دولت خواب بود و نگهبانان خواب آلود. و هرگاه این ضربه ها در شب به کف سلول وارد می آمد تقریباً تمام زندانیان بند با چسباندن گوششان به زمین می توانستند آن را بگیرند. ولی چون احتمال استراق سمع وسیله پلیس می رفت تماس ها بیشتر از راه دیوار بود.

اسماعیل را سه بار برای بازجویی بردند و هر بار او را نیمه بیهوش برمی گرداندند. عبدالله تا نیمه شب از دیوار سلول ۲۷ جدا نشد. دو روز بعد محمود ماجرا را به عبدالله مخابره کرد: "به لشکر زرهی بردند. دوبار زیر دستبند بیهوش شد. یکبار شلاق خورد. سرانجام اعتراف

گرفتند. دو روز با حالت تب در سلول تاریکی زندانش کردند. دستهایش کار نمی کند و غذا را من دهنش می گذارم." عبدالله خلع سلاح شد. اکبر و اسماعیل اعتراف کرده بودند.

آن روز نوبت حمام بود. عبدالله و فیروز و محمدجعفر حوله صورتشان را روی ساعد انداخته و صابونی در دست گرفته بودند و منتظر باز شدن در بودند. محمدجعفر داشت ادای گروهبان دولت را در می آورد: "اگه تو راه به کسی برخوردین حق سلام علیک ندارین! در حمام رب ساعت بیشتر نباس معطل بشین! سر رب اگه صابونی هم باشین از زیر دوش بیرونتون می کشم."

عبدالله گفت: "حمام نبرن بهتره. سه نفر مونو لخت مادر زاد میفرستن تو یک دوش. یک سر بازم می گذارن بالا سرمون تا ببیننه چطور پر و پاچه مونو صابون می زنیم. شیر آبرو هم که باز می کنیم اول بخار پرون می زنه، بعد آب جوش و بعد هم آب سرد." محمدجعفر گفت: "پنج دقیقه هم به آخر وقت مونده آب سرد قطع میشه. داد و بیداد و اعتراض اثر نمی کنه و گروهبان دولت آب سبز رنگ و یخ زده حوض و سطلی یک تمن بهمون می فروشه."

عبدالله گفت: "یادآوری خوبی بود. باید پول خرد بردارم که آب حوض بخرم." کمی فکر کرد و گفت: "من از خیر حمام رفتن گذشتم. با این هوا اگر آب سرد رو ترمون بریزیم ذات الریه می کنیم، بعلاوه آب حوض خیلی کثیفه. زیر دوش حمام شعری نوشته شده بود که خیلی وصف الحال بود: اگر اینه نظافت - من قربون کثافت."

فیروز از عبدالله پرسید: "یادتون هست دفعه قبل تو سر بینه چی از شما پرسیدم؟" نه.

پرسیدم چرا بابا پاشو حمام نبرده؟

عبدالله با تعجب گفت: "سوال بیجایی نکرده بودی؟" فیروز خندید و گفت: "من اینقدر گیج بودم که برای چند لحظه فکر کردم یک نفر پای طبیعیشو کنده گذاشته تو سر بینه!"

عبدالله که جلو خنده اش را نمی توانست بگیرد گفت: "نامردها گیجمون کردن!" محمدجعفر به عبدالله پیشنهاد کرد: "شما هم بیا تتوعی که هست، گردشی می کنی، خودتو خیس نکن."

هر سه نفر خوشحال بودند چون در حیات چشمشان به آسمان و آفتاب می افتاد و چند ثانیه ای هوای آزاد ریه هاشان را نوازش می کرد. اصولاً خروج از سلول، عبور از حیاط، رفتن به حمام برایشان نوعی تفریح بود. از ماندن در سلول داشتند می پوسیدند. می گندیدند. رنگهایشان به زردی گرائیده بود. دیدن پرتو نوازشگر آفتاب آذرماه- حتی برای یک دقیقه- از آرزوهای بزرگشان به شمار می رفت. به همین دلیل صبحگاهان وقتی انعکاس شعاع طلاگون خورشید از شیشه های اطاقک برج نگهبانی روی پنجره می افتاد و نواری از نور به پهنای یک کف دست به طور مورب در ارتفاع دو متری برای مدتی کمتر از یک دقیقه روی دیوار سلول می افتاد. عبدالله پتوها را تا می کرد و زیرپایش می گذاشت، خود را به دیوار می چسباند تا بتواند خورشید را ببیند و اگر سرحال بود و نطقش گل می کرد تعارف می کرد: "بیا فیروز تو هم آفتابو تماشا کن!"

یکی از عوارض زندان یکنواختی خسته کننده ایست که روح زندانی را دچار رکود می سازد و به گندیدگی سوق می دهد، درست مثل آب راکدی که سر انجام تبدیل به گنداب می گردد و کرم می زند. شخصی که چشمانش ساعت ها، روزها، هفته ها و ماهها فقط و فقط منظره یکنواخت اطاق سمندی کوچکی را با در قطور آهنی و پنجره مشبک درهم فشرده، زیلوی رنگ پریده، نور ضعیف لامپ سقف، قیافه ابله گروهبان دولت که مسئول تربیت، اصلاح

اخلاق، مامورهدایت او به راه "راست" است. صورت نشسته و چشمان قی کرده تراب که یکساعت را کمتر از یکدقیقه می داند و در جواب کسی که برای مستراح رفتن عجله دارد می گوید: "دوساعت صب کن" می بیند و این مناظرثانیه ای چند بار در مغزش ثبت می شود، خاصیت وجودی مغز را از بین می برد، آن را مختل می کند و زندانی را به نوعی بیماری دچار می کند که سرش باد کرده است و تویش خالی است و فقط تصویر سرد و سخت یک سلول، مانند قبری درمیان کله اش جا گرفته، گجی آدمی که روحش مسموم شده و به حال نیمه بیهوشی فرو رفته است.

برای چنین آدمی بازشدن در سلول تنوع است. پیمودن راه بین سلول و روشویی تنوع است. دیدن آسمان، آفتاب، ماه و ستاره و ابرو باد تنوع است- آنهم تنوعی لذتبخش! او گاهی از بیکاری و برای رفع یکنواختی بی آنکه میل داشته باشد چند قلب آب می خورد و مشت به دیواری می کوبد. کله معلق میزند. بحث و مشاجره می کند. نقشه می کشد و درعالم خیال آن را با موفقیت به مرحله اجرا درمی آورد ولی احساس سیری نمی کند. ارضاء نمی شود. شراب پیروزی مستش نمی کند و از سراب افکار پریشان سیرآب نمی شود. ناچار دوباره و سه باره و ده باره همان طرحها را با مختصرتغییر و اصلاحی، درعالم خیال به ثمر می رساند. روزی چند شهر را فتح میکند ولی با شنیدن صدای پوتین های میخدار یا دیدن قیافه نصیر، خام، یا عافیت از بهت زدگی بیرون می آید و خودش را در سلول زندان و حلقه غیر قابل شکست واقعیت های تلخ و خشن می بیند و کامش که از پیروزی خیالی شیرین شده به تلخی می گراید و ذائقه احساساتش را طعم نامانوس پوچی غم انگیزی آزرده مب کند و خود را یک بندی اسیر و شکست خورده می بیند که دچار تعقید روحی است. کار او چشم بستن و نقشه انقلاب کشیدن و چشم گشودن، واقعیت را دیدن و زهر تلخ مغلوبیت را چشیدن است! با چشم بسته می ریسد و چشمش که باز شد رشته ها را پنبه می بیند و کابوس بازجویی، بازپرسی و دادگاه محاصره اش می کند و او در جستجوی روزنه ایست که از این تنگنا برهد. در سلول سرد و تنگی که هیچ وسیله سرگرمی وجود ندارد. امکان قدم زدن و ورزش کردن نیست و گاهی سیگار هم نمی تواند بکشد. این عوامل توأم با شنیدن خبر اعدام های دسته جمعی، بی اطلاعی از وضع خانواده، بی خبری مطلق از اوضاع بیرون افکار زندانی را به سمت غیرطبیعی می کشاند. او در این شرایط روحی آماده پذیرش هر نوع شایعه ای، هر قدر نا معقول می شود و همینقدر که به دروغ شنیدن "فرمز سقوط کرده و" منتظر است قفل ها شکسته شود و در خیابانها برایش طاق نصرت برپا دارند! و هراتفاق کوچکی، مثلاً تبسم رئیس زندان را به نفع خودش توجیه و تفسیر می کند. در صورتیکه رئیس زندان وقتی اوضاع بروفق مرادش باشد متبسم است، ولی این حالت روحی لرزان و نا پایدارش با اخم گروهبان دولت و با خنده بی محابای نصیر به کلی دگرگون می شود و وضع را بسیار وخیم و خطرناک می بیند. این ضربه های متوالی با ساطور شایعات- و شاید شایعات عمدی پلیس - دائم بر پیکر روحش فرود می آید، آن را از شکل می اندازد. آدم به عبدالله حق میدهد که عصبی بشود. برزخ و تندخو باشد. او که داشت راهش را با صداقت می رفت ناگهان پوست خربزه ای زیرپایش رفت و با سر زمین خورد. حالا این زمین خوردگان منتظرند تا تراب در را باز کند و اجازه حمام رفتن صادر کند و آنها با نشاط مردگانی که به انفاس عیسوی جان می گیرند به دنیای زندگان، زندگانی که دهندشان برای سلام کردن هم بسته شده است، برگردند تا با نفس مسیحا اثر هوای آفتابی حیاط کالبدشان از بیحسی و روحشان از کرختی بیرون آید.

دربازشد. فیروز میخواست پایش را از درگاه بیرون گذارد که دست نصیر تو سینه اش قرار گرفت: "کجا"

- حمام

نصیر بیشرمانه گفت: "عافیت باشی!"

فیروز عضبناک او را نگریست و خود را کنار کشید. نصیر عجلانه و آمرانه به او گفت: "بیا بیرون!" حالت عبدالله و محمدجعفر دگرگون شد و فیروز از هول این دعوت گستاخانه خودش را باخت. شقیقه هایش شروع به پریدن نمود و رنگش تغییر کرد. گوئی همه خونی که در صورت رنگ رفته اش بود یکباره به مغزش هجوم آورد قلبش می تپید و خون را از شاهرگها به مغز می رساند. دست و پایش داشت از ررق می رفت.

عبدالله گفت: "شجاع باش!"

این زمزمه محبت آمیز حکم دعایی داشت که به اودل داد و روحیه اش تغییر کرد. فیروز زیر لب به عبدالله گفت: "نمی توانم بگم که زیر شکنجه چه خواهم کرد ولی معتقدم که مردن و سری رو فاش نکردن پیروزی بزرگی بر سیستم تیمور - آزمود است."

نصیر با دریدگی گفت: "استخاره می کنی؟ یا، لا، را بیفت!"

و فیروز آهسته به راه افتاد تلاطم قلبش آرام نشده بود و متفکر و نگران پا به پای نصیر از پله ها پائین رفت و به راهرو اول پیچید. گروهبان عاقبت که در مدخل بند منتظر ایستاده بود در را باز کرد و آنها را به داخل هشت فرستاد.

در اطاق افسرنگهبان سرهنگ دراز لاغر اندامی با موهای جو گندمی که تا پشت سرش امتداد داشت نشسته بود و نفس زنان سرگرم خواندن جواب متهمی بود که صندلیش نزدیک او قرار داشت. دو نفر دیگر در دو سرنیمکتی که کنار دیوار و روبروی سرهنگ گذاشته شده بود نشسته و مشغول نوشتن بودند. فیروز سلام کرد. سرهنگ که آماده جواب دادن بود سرش را بلند کرد و میرغضب وار نگاه به او افکند و گفت: "کوفت! مردکه پدسگ!" و دوباره مشغول خواندن شد.

فیروز اهانت دیده که روح زخم خورده اش آماده انفجار بود، بی آنکه جرات کند عکس العمل نشان دهد خشکش زد. اولین تعارف باز پرس به مذاقش سازگار نیامد. اطاق دور سرش داشت می چرخید و زمین به طور مورب زیر پایش بالا و پائین می رفت. پلکهایش بی حرکت ماند و به میز سرهنگ که به نظرش لرزان می آمد خیره ماند.

نفری که در انتهای نیمکت نشسته بود دچار رعشه شده بود و همه وجودش می لرزید. لرزشی که خفیف بود اما نمی شد مخفیش کرد. او که وانمود می کرد دارد می نویسد زیر چشمی مواظب باز پرس بود و همینکه او را مشغول می دید دزدکی گردن می کشید و جواب های متهم دیگری را که آن سرنیمکت بود می خواند. سرهنگ سرش را بیموقع بلند کرد و او را دید. از جا پرید و دیوانه وار زیرمشت و لگدش گرفت و با خشم گفت: "مادرقحبه! اون پدرسگ اعدامیه خودت یه گهی بخور!"

و بعد به سراغ دیگری رفت و جوابی را که داشت می نوشت خواند: چند مشت به صورتش کوبید: "آخه پفیوز! چرا داری حاشیه می ری؟ بنویس: غلط کردم - گه خوردم. گولم زدن. به این راه کشیده شدم! بیخشینم! این روده درازیها چیه؟ میخوای منو معطل بکنی؟ میخوای درکار بازپرسی اخلال بکنی؟ میخوای از.... زنت بخوری؟"

و متهم دستهایش را حایل سر و صورتش کرده بود و سرش را پائین برده بود که به چشمهایش صدمه نرسد. باز پرس خسته شده که صدایش در نمی آمد و نفس نفس می زد سر جایش نشست. صدای ناله مقطعی از داخل روشویی اطاق بلند شد و کسی او را "دلداری" می داد: "ننه سگ چشمت کور. آگه مته آدم جواباتو داده بودی حالا تو سلولت کیف می کردی. هروقت راضی شدی برم به جناب سرهنگ بگم."

بند دل فیروز پاره شد. سرهنگ مردنی، با صورت کوچک سیاه پوست، موی خاکستری با عینک براق نمره دار، با لب های قیطانی سیاه تر از صورتش به نظر او هیولائی رعب آور و دیوی هول انگیز آمد که می توانست هر یک از متهمین داخل اطاق را مثل یک لقمه کوچک ببلعد، اگر خودش زیر رکنارمشت و لگد قرار می گرفت آنقدر نمی ترسید ولی از دیدن منظره

کتک خوردن این دو متهم روحیه اش داشت به سرعت ضعیف می شد. در اراده اش فتوری راه می یافت و حاضر بود بدون این مقدمات ببرند و دستبند قبانی به دستش بزنند و او آنقدر درد بکشد تا بیهوش شود. آن وضع برایش خوشایندتر بود. جنگ اعصاب، جنگی توام با خشونت و در شرایطی که یک سرباز آنقدر قدرت دارد که تف تو صورت یک سرهنگ اسپر بیندازد. شلاق بزند. دشنامش بدهد. بیضه هایش را لای تخته بگذارد و با گوشتکوب تهدیدش کند. دل آدم را خالی می کند. جراتش را می خورد و برای تسلیم شدن آماده اش می سازد. و این سه نفری که بسیار معقول و مودب نشسته اند و سرگرم کارشان هستند و مطیع و متواضع آنچه را که سرهنگ وزیری دیکته می کند می نویسند. ابتدا که وارد اطاق شده بودند بازپرس با سه نفر قبلی همین معامله را می کرد تا زهرچشمی از تازه واردین بگیرد و حالا هم که دارد نوشته هاشان را کنترل می کند هرگاه لغزشی در کارشان ببیند آنها را زیرمشت و لگد می گیرد. چون متهمین ناشی اند و نمی توانند جوابها را طوری بنویسند که مواد مندرج در ادعا نامه که دادستان آن را مدتها قبل- قبل از شروع بازپرسی- نوشته است جور در آید. لذا سرهنگ وزیری در نقش بازپرس ماموریت دارد که آنها را در مسیر صحیح راهنمائی کند. یکی از متهمین نیمکت نشین آخرین جوابش را نوشت و ورقه را به بازپرس داد. سرهنگ آن را به سرعت مرور کرد و رضایت خاطرش را با گفتن: "برو گمشو مادر قحبه! به او ابلاغ کرد و به متهم جدید گفت بیا بتمرگ!

فیروز که نشست بازپرس بلند شد و بی مقدمه دو مشت توی سرش کوبید، فیروز بی اراده گفت: "آه!"

آه و زهرمار، مادر قحبه! دارم بهت هشدار میدم اگر یک ذره بد قلفی بکنی میدم گرمت بکنم!

فیروز گیج شد. نمی فهمید کجاست و چه باید بکند. فقط شبخ استخوانی دراز و سیاهی را می دید که با موهای چرکمرده و فلفل نمکی و عینک دسته سیاهی که اول نور چراغ و سپس چشمان کدر و گود افتاده او را می نمایاند، جلو رویش ایستاده است و دارد او را مخاطب می سازد: "در سازمان نظامی چه گهی می خوردی؟"

فیروز با ترس و لرز جواب داد: "کاری نمی کردم."

پدرسگ! جاسوسی می کردی. بیشراف! تقنین می کردی دیوث! افسرا رو تحریک می کردی قرمساق! تهیه قیام مسلحانه می دیدی پفیوز، شعار جمهوری می دادی بی همه چیز! مرام اشتراکی رو رواج میدادی، می خواستی خوار مادر تو بدی سربازها..... نوکر روس! تاریخ تمدن می خوندی. زنازاده! به کارگرا برای نابود کردن کارفرما تعلیمات نظامی می دادی. اینها کار نیست؟ تو جاکشی و نوکری و جاسوسی و خیانتو کار نمی دونی؟! بی ناموس!"

وزیری سادیسم داشت. سادیسم ناسزا گفتن و کتک زدن. دستهایش ورم کرده بود. دائم رنگ به رنگ می شد و حالا رنگ سیاه و زرد و مات صورتش در هم شده بود. لبهایش فرو رفته بود. موهای سرش توی صورتش ریخته بود و دهنش کف کرده بود. اما سیر نمی شد. هنوز تشنه بود. تشنه فحش دادن. تشنه مشت و لگد پراندن. ولی دیگر توانش را از دست داده بود. زنگ روی میز را به صدا درآورد و دستور چای داد. سیگاری آتش زد و ضمن پک زدن سؤال را بالای ورقه نوشت و آن را به فیروز داد. فیروز منگ شده بود. سرش صدا می کرد. چشم هایش پرپر می زد و همه چیز را لرزان و شناور می دید و دردی در ناحیه لاله گوش و استخوان فک پائینش احساس می کرد. جواب سؤال اول را نوشت: نام شهرت و سوال دوم مطرح شد: "جناب سروان! شما! جنابعالی! در حوزه ها چه می کردید؟" و برگه را جلو فیروز گذاشت و همانطور که چای می خورد و حبه قند روی زبانش، حرف زدنش را تغییر داده بود گفت:

"میخوام بهت ارفاق کنم. کاری نکن که بفرستمت پای تیر اعدام! آدم بشو! اول بنویس چه غلط هائی می کردی و بعد هم اضافه کن در اثر خریّت، جهالت، جوانی، نفهمی به خیانت و جنایت کشیده شدم و حالا از گه خوردن خودم پشیمونم. ببخشینم!

فیروز منگ و لجوج نوشت: "بحث اخبار می کردیم."

وزیری بیدرنگ بلند شد. چند لگد به پهلوها و دنده هایش زد و رگبار مشت را به سرو صورتش روانه ساخت. فیروز چاره ای ندید جز اینکه دستها را روی میز بگذارد و پیشانیاش را به پشت آنها بچسباند و مشت و لگدها را که با فحش ها چاشنی می شد نوش جان کند. باز پرس از بی اعتنائی او بیشتر تحریک شد. به گروهبان نوران دستورداد: "چند شلاق تو سرو صورت این پدرسگ بزن!"

شلاقها را کافی ندانست گوشه‌هایش را گرفت از جا بلندش کرد و سرش را به سوک دیوار کوفت. پیشانی فیروز در ناحیه بالای ابروی چپ شکاف برداشت و خون از پوست پاره شده اش بیرون زد. باز پرس موهای پشت کله او را در چنگ گرفت و سرش را به جلو فشار داد تا خون روی لباسش نریزد و به نوران گفت: "ببرش."

نوران سرفیروز را توی کاسه روشویی گرفت تا پزشک‌یار بیاید، او هم یک پانسمان سرسری کرد و دوباره متهم را با صورت ورم کرده، پیشانی شکسته و فک آسیب دیده بغل دست باز پرس نشانند. زیر چشمش بنفش شده بود. خون از باند روی پیشانی نشت می کرد. گوشه‌هایش صدا می داد. سرش سنگین تر شده بود و درد می کرد. هنگام نفس کشیدن دنده هایش درد می گرفت و مجبور می شد نفس نیمه تمام را پس دهد.

سرهنگ پرسید: "بحث تئوریک نمی کردی؟"

نه!

بیشرف! مادر قحبه! پدر تو در میارم! " و با صدائی گرفته از عصبانیت گفت: " می دونی بحث تئوریک چی یه؟ "

بله!

بنویس!

فیروز نوشت: "بحث تئوریک عبارت از بحث روی مسائلی از قبیل مسئله وطن پرستی است."

باز پرس بلند شد: "خواهر.... یه وطن پرستی نشونت بدم. مادرتو می دم سربازا....". او را از روی صندلی هل داد. فیروز زمین خورد. باز پرس صندلی را پر داشت و رویش کوبید و همانجا زیر مشت و لگدش گرفت و باز بلندش کرد. خون روی زمین مالیده شده بود. دست باز پرس هم خونین شده بود. در این هنگام سرگرد اسماعیل را برای باز پرس آوردند. او هنوز در آستانه در بود که باز پرس به گروهبان توران گفت: "اینها آدم بشو نیستن. اول ببرینجاه ضربه شلاقش بزن بعد بیارش!"

و اسماعیل که از خشم می لرزید و چشمانش داشت از حذقه درمی آمد بی گفتگو به سوی شکنجه گاه رفت. باز پرس دیگر خودش نای کتک زدن نداشت و می خواست اسماعیل رام شده را روی صندلی بنشانند تا او به سوالها، جوابهای "عاقلا نه" و "مناسب" بدهد.

فیروز داشت بیحال می شد و هماهنگ با بیحال شدن نرم می شد. خونریزی پیشانی، مشت ها، لگدها، شلاق ها و توپ و تشرها کار خودش را کرده بود- یعنی باز پرس مهارت و وظیفه خودش را خوب انجام داده بود- سرهنگ وزیری مانند خیاطی بود که با تکمیل و تنظیم هر پرونده سنگی را در کوزه می انداخت. فیروز تقریباً مقاومت از خود نشان نمی داد و بدقلقی های مختصر و زودگذرش سد راه باز پرس نبود و با یکی دو مشت یا فحش "آدم" می شد و مقاومت مختصرانه اش خیلی زود درهم می شکست و به سوالهای باز پرس جوابهای عاقلا نه و مناسبی میداد: "من شعار جمهوری دادم. بین افسران تحریک و تقنین می کردم. برای بیگانگان جاسوسی می کردم. مرام اشتراکی داشتم. تهیه قیام مسلحانه می دیدم. برضد

امینت کشور مرتکب جنایت و خیانت شدم، به اعلحضرت سوء قصد کردم. ولی به علت خریّت، جهالت، جوانی و نفهمی گول خوردم و به این کارها کشیده شدم.... سرهنگ وزیرری سنگی را در کوزه انداخت و فیروز رفت توی سلول تا با خیال "راحت" سرش را بگذارد و بخوابد. عبدالله و محمدجعفر چهارساعت بود که از حمام برگشته بودند نصیرداشت فیروز را به سلول می برد. او درست نمی توانست راه برود. تلو تلو می خورد، کاملاً آدم شده بود. دیگر به چیزی که نمی اندیشید نتیجه و فرجام کار بود. آب از سرش گذشته بود و مهم نبود که یک نی باشد یا صد نی. حال و حوصله اندیشیدن نداشت. بیمارمگ و تبادری بود که چیزی نمی فهمید. نه درد را و نه هذیان گوئی را. نصیر در را باز کرد و چون قهرمان وقاحت با خوشحالی مرگ آوری به عبدالله گفت: "بیا رفیقتو تحویل بگیر!"

عبدالله و محمدجعفر نمی توانستند تاثرشان را مخفی کنند و همچون دو پرستار مهربان و دلسوز جایش را درست کردند، زیربغلش را گرفتند و خوابانندش. عبدالله یک خرما دردهنش گذاشت، فیروز می خواست آن را بجود. دو طرف فکش تیرکشید و دندانهایش جفت نشد. خرما را با زبان جلو دهان آورد و با کمک انگشت بیرون کشید. دلش ضعف رفت و آثار درد در صورتش ظاهر شد. عبدالله از نگهبان خواهش کرد که یک لیوان آب بیاورد. خرماها را توی آب ریخت با قاشق لهشان کرد، هسته ها را درآورد. رنگ آب به صورت قهوه ای کدری درآمد. آثار مهربانی عمیقی در چهره اخمو و زمخت عبدالله پدیدار شده بود. انگار قلب او کانون محبت بود. سر فیروز را با دست بلند کرد: "بخور پسر خوب!"

فیروز شربت دست ساخت عبدالله را با اشکال خورد. حرکت فکش با درد شدیدی توام بود. استخوان فک و لگن خاصره اش- در ناحیه پشت و بعد از آخرین مهره ستون فقرات ترک برداشته بود. تبش داشت بالا می رفت ولی مشت هائی که به کله اش خورده بود همچون داروی مخدری گیج و منگش کرده بود. عبدالله نواز شگرانه دستی به سر و صورت مجروح او کشید و گفت: فولاد از آب دیدن سخت ترمیشه. "فیروز خوشش آمد و لبش به خنده ضعیفی پس رفت.

محمدجعفر گفت: "ما شکل قالب آنها رو نمی گیریم. می میریم ولی تسلیم نمی شیم. فیروزی بی حالت و بی حالتر شد و دیگر چیزی نفهمید. تا چند روز برای بیرون رفتن کمکش می کردند. درد استخوان فک و لگن خاصره همه دردهای دیگرش را تحت الشعاع قرار داده بود.

"رفقا مژده! فرمز سقوط کرد!"

عبدالله با تعجب پرسید: "کی گفت؟"

محمدجعفر جواب داد: "به دیوار مستراح نوشته شده بود."

شادی وارد سلول شد و عبدالله بی درنگ خبر را به سلول اسماعیل که چند روز قبل با آن ارتباط برقرار شده بود مخابره کرد. شیرینی این خبر توی دهانها بود که از سلول ۲۵ چند ضربه به دیوار خورد. عبدالله که خوره این کار شده بود فوری کنار دیوار رفت و آمادگی خود را اعلام داشت. خلیل این خبر را مخابره کرد "شاپور علیرضا ربوده شد!" شادی دوم شادی اول را تکمیل کرد و ظرف نیمساعت زندانیان این شاخه بند می دانستند که: علیرضا ربوده شده و فرمز سقوط کرده. این موضوع از صدای قهقه خنده، از آوای سرود و از هلهله ای ابهام آمیز که توی راهرو می پیچید کاملاً محسوس بود.

عبدالله، محمدجعفر و فیروز نشستند و با نشاطی دیوانه وار به تجزیه و تحلیل اوضاع پرداختند: "علیرضا را حزب ربوده و در سقوط فرمز عده زیادی افسر و سرباز آمریکائی

اسیر شدن. دنیا دارد به سرعت به کام ما می گردد. عنقریب قفل ها شکسته می شود، درها باز می گردد و ما همدیگر را در آزادی در آغوش می کشیم و...."

چه آرزوهائی و چه رویاهای شیرینی! این سه نفر داشتند با مصالح: اسارت افسران آمریکائی، سقوط فرمز و ربوده شدن علیرضا دنیائی برای خودشان می ساختند. بحث به آنجا کشیده که اگر به حکومت رسیدند با زندانبانان فعلی چه معامله ای بکنند. بین عبدالله و محمدجعفر مشاجره ای در گرفت:

عبدالله می گفت: "همه شونو باید اعدام کرد!"

محمدجعفر عقیده داشت که: "اینها آلت فعلند و تقصیری متوجهشون نیست. باید اصلاحشون کرد. اگر عاملین و مسببین واقعی مجازات شوند و محیط تربیتی تغییر کند تمام آثار بد آن بتدریج از بین خواهد رفت. گروهبان عاقبت، استوار فرازی و سروان خمام تبدیل به آدم های خوبی خواهند شد و می توانند خدمتگزاران مفیدی برای مردم باشند."

عبدالله زخم خورده، عبدالله داغدار، عبداللهی که گروهبان دولت، استوار فرازی و سرگرد کاووس چند بار غرورش را لگددار کرده بودند، شخصیتش را کوچک کرده بودند، خیلی خیلی کوچکز از آن که خودش را می پنداشت، دندان غروچه می رفت و با قساوت و قاطعیت حکم به قتل عام همه پیچ و مهره های دستگاه میداد.

"رحم آوردن بر بد خواهان بشریت، بیدادگری در حق خودمونه. من با سعدی هم عقیده هستم: ترحم بر پلنگ تیز دندان- ستمکاری بود بر گوسفندان."

و چیزی نمانده بود که محمدجعفر را که طرفدار نرمش و اصلاح مسخ شدگان مکتب ارتجاع و تربیت یافتگان قلدران ارتش بود به باد دشنام بگیرد.

فیروز دخالت کرد: "شما که دارین قبل از همه خودتونو از بین می برین."

محمدجعفر سکوت کرد ولی عبدالله می غرید و می جوشید. شادی قوام نیافته داخل سلول رنگ باخت و محیط آن تبدیل به جهنمی شد که مالک آن عبدالله لجوج بود. سکوت بدفرجامی جانشین مشاجره شد و غمی گنگ و آزار دهنده فضای سلول را آلوده و مسموم کرده بود و هیچ بهانه ای برای از بین بردن این وضع پیدا نمی شد. یکساعت بعد صدای ضربه ای از دیوار سلول ۲۷ شنیده شد. عبدالله قهرآلود به پای دیوار رفت. وقتی مخابره پایان یافت با طوماری از دیوار کنده شد. سر جایش نشست و خشم لرزانی که تبدیل به سر آسیمگی می شد گفت:

" آقای محمدجعفر! گوشاتو خوب باز کن! سرهنگ سیامک... سرگرد جعفر... سروان احمد... ستوان واله... مجموعا ۲۱ نفر اعدام شدن! بازم خیال مدارا داری؟! "

و بعد با پرتوقعی ملتهبی که جوش اندرون او را نمایان می کرد ادامه داد: " رهبران هم رفتن تو لاکشون. نتیجه همینه و باید منتظر اعدام های تازه ای باشیم." و پس از مکث طولانی باز به حرف آمد: "ما کوتاهی کردیم. ما دست رو دست گذاشتیم. آیندگان به ریشمون خواهند خندید." بعد خودش با غیظ گفت: "چرا آیندگان؟ همین نسل حاضر- فرزندان بلافصل- به سستی ما پوزخند می زنند. برای ما سرشکستگی و تنگی بالاتر از این نیست که به گناه این قصور محکوم افکار عمومی باشیم. که به گناه این سستی مغضوب ملت باشیم. ملعون نسلی باشیم که به حکم وظیفه تاریخی قیمومتش رو به عهده داشتیم، افسوس که فرزندانمون وارث مرده ریگی نفرت آورن! نفرینمون می کنن. این بار ننگ بردوش ما سنگینی میکنه."

جعفر گفت: "اما چرخ تاریخ خستگی نمی فهمد و به حرکت ازلی و ابدی خود ادامه میدهد. آینده از آن ماست و در مقیاس مبارزات یک حزب اعدام ۲۱ نفر هم چندان مهم نیست. نهال آزادی رو باید با خون آب داد."

عبدالله دوباره از جا در رفت: "بله مرگ خوبه ولی برای همسایه، ما همه اش فرمول حفظ کردیم. مثل همه قشری ها و ملانقطی ها جمله های معینی رو آنقدر تکرار می کنیم تا شنیدنش چندان آزار دهنده، تهوع آورنده، قدرت توده ها، افول سرمایه داری، حزب

شکست ناپذیر، آینده روشن، نهال آزادی. و از این فرمول تحویل دادن احساس خرسندی هم می‌کنیم و بیهوده خیال می‌کنیم با ذکر این جمله‌ها مشکل حل میشه. ولی حاضر نیستیم به واقعیات توجه کنیم. تعصب کورمون کرده. "عبدالله صدایش را که می‌لرزید بلند تر کرد:" آقای محمدجعفر! چرخ تاریخ هم کوره، هم کره و هم تنبل. ما باید اونو به حرکت درآوریم. به امید سیرطبیعی تاریخ نشستن و دست رو دست گذاشتن کار قضا و قدری هاست.... "قومی به جد و جهد گرفتند وصل دوست. قوم دگر حواله به تقدیری کنند!".... بله اگر هزار سال صبر بکنیم ممکنه کشتی سرگردان اجتماع ما به ساحل بهشت برسه. ما ناخدای کشتی توفانزده ای هستیم. در این کشتی توفان رو نشناختن سمت باد رو تمیز ندادن، قطب نما نداشتن، از قوای طبیعت استفاده نکردن، منتظر باد شرطه بودن و با خیال راحت خوابیدن عاقلانه نیست. همه مون غرق خواهیم شد. همینطور که داریم می‌شیم. اگر به مردم علاقه داری، اگر به اصول معتقدی، اگر خودتو یک انقلابی مومن میدونی، اوضاع رو آنطور که هست بررسی کن نه آنطور که آرزو می‌کنی، ببین چرا به این روز افتادیم و حالا چاره کار چیست؟ تعصبه؟ حفظ و تکرار فرموله یا....؟"

محمدجعفر معترضانه صحبت عبدالله را برید: "من، هیچ تعصبی ندارم. آدم زیرچوبه دار که تعصب نشون نمیده. ایمان با تعصب فرق داره. فرمولم حفظ نکردم. انسان برای بیان منظورش باید از کلمات استفاده کنه. وقتی کلمه ای بتونه احساس ما رو یا مقصود ما رو خوب برسونه چرا ازش استفاده نکنیم. در اینکه حزب اشتباهاتی کرده شکی نیست. ما که سابقه چند قرن مبارزه نداریم. حزبمون جوانه. باید راه درست باشه. هدف عالی باشه...."

عبدالله از شدت عصبانیت خندید و گفت: "شما اگر سرتونم به سنگ بخوره هشیار نمی‌شین. باید مغزتون متلاشی بشه." و بلند شد و با رنگ برافروخته به قدم زدن پرداخت.

نصراين پدیده نفرت انگیز مثل جغد شوم و بدیمنی در آستانه در ظاهر گشت: "عبدالله!" - بله.

- یا لا لباس بپوش!

عبدالله با کین تیزی یک مغلوب محق و خشمگین نصیر را نگریست و با لحن لجوجش زیر لب گفت: "آب میاد از روغن چرب تر!" و مشغول لباس پوشیدن شد.

نصیر با ریشخند ردیالنه و مودیانه ای به عبدالله چشم دوخته بود. فساد همه ریشه های اخلاق این پسرک هم جنس طلب راه، که به دنیای هرزگان تعلق داشت، جویده بود و او را به صورت لوندی زشت و پست درآورده بود. انحرافی چرکین از برق یخ بسته چشمانش از خطوط ناهنجار صورت دخترانه اش، از لبهای باریکش، از دهان تنگش و از همه جایش می‌تراوید. آثار بی‌شرمی مخصوص ولگردی از صورتش نشن می‌کرد. کلاه خدمت لبه تختش را به طرف ابروی چپ کج گذاشته بود و لباس سربازی خوشدوختی که خیاط شانه هایش را با پنبه پهن و کمرش را به زورکش باریک کرده بود به تن داشت. هنگام راه رفتن خود را می‌جنباند و کیل خشکیده اش را این ور و آن ور می‌داد. حرف زدنش با پراندن ابرو و حرکات جلف و لوطی پسند توام بود و با این ادا و اطوارها توانسته بود در دل فرماندهانش جایی باز کند و چنان موقعیتی به دست آورده بود که به گروهبانها هم پرخاش می‌کرد. احسان که گاهی سردرد دلش بازمی‌شد و می‌گفت: "این پسره کونی به ما هم فحش می‌ده."

عبدالله از سلول بیرون رفت. فیروز که عبدالله لجوج و یکدنده را می‌شناخت دلمرده و ناراحت بود. محمدجعفر عقیده داشت: "از عبدالله اعتراف نمی‌گیرن."

- چرا؟

- لیسانس حقوق هست. وکیل مدافع بود. تمام فوت و فن های قانونی و قضائی رو می‌دونه. لجاز هست. از تجربه دیگران هم استفاده کرده.

فیروز حرفی نزد. خیلی دلش می خواست بیش بینی محمدجعفر درست در آید. عبدالله را قبل از شام برگرداندند. لباسهایش خاکی شده بود. دستهایش از کار افتاده بود ولی روحیه اش خوب بود. تعریف کرد: "مدتی زیردستبند مقاومت کردم. چون سنگی حاضر نبود نصیر آفتابه مسی مستراح را به آن بست. دلم ضعف رفت و بی حال گشتم. وقتی چشمهامو باز کردم کف اباق افتاده بودم و نوران داشت با شلاق تهدیدم می کرد. اهمیت نادم. علی اصغر حالمو برای بازجویی مناسب ندید."

دفعه سوم عبدالله را از بازجویی برنگرداندند. احسان دنبال لیوانش آمد ولی خبری از وضع او نداد. لیوان را صبح روز بعد برگرداندند. توجه محمدجعفر به این موضوع جلب شد و لیوان را به دقت و ارسی کرد. ته آن با نوک چیزی شبیه به میخ نوشته شده بود NO محمدجعفر با خوشحالی گفت: "بنازم! اعتراف نکرده." شب، جنازه نیمه جان عبدالله را به سلول آوردند. محمدجعفر شربت به گلویش ریخت و عبدالله همینقدر گفت: "اعترافهایی که می خواستند گرفتن!"

محمدجعفر را که از بازپرسی آوردند زیرچشم راستش جوهری و مجروح بود. می گفت: "بازپرس می خواست قلم روتو چشمم فروکنه سرمو زد دیدم نوک قلم زیرچشمم فرو رفت." عبدالله بهت زده گوش می داد و محمدجعفر تعریف می کرد: "بعد شلاقم زدن. بازپرس خسته بود گفت: برو! امشب فرصت داری فکرها تو بکنی. در رو که باز کردن من مثل مرغی که تو لونش می ره خودمو انداختم تو بند."

عبدالله خنده اش گرفت و گفت: "حق داری آدم که در تنگنا گیرمیفته کارهای عجیب و غریبی می کنه. یعنی غریزه حفظ جان، آدم رو به این کارها وا می داره. مثلا اگر کسی رو برای کشتن توی اطاقی ببرن خیال میکنه اگر از این گوشه به آن گوشه اطاق بره می تونه خودشو نجات بده من وقتی مکتب می رفتم یه روز پاهامو فلک کردن. من خدا خدا می کردم یه طوری بشه که نتونن شلاقم بزنین. مثل: دستشون درد بگیره. شلاق پاره بشه، چوب فلک بشکنه. زلزله بشه. سیل بیاد و از این آرزوها."

فردا صبح که محمدجعفر را می بردند دلش می خواست یک پیشامد غیر منتظره ای کار بازپرسی را متوقف سازد. دو ساعت بعد محمدجعفر برگشت. پیشامد غیرمنتظره ای هم نشده بود. فقط راه رفتنش غیرعادی و بینیش متورم و لباسش خونین بود و قبل از اینکه عبدالله سوالی بکند او نالان شروع به گفتن ماجرا کرد:

"بازپرس گفت: بنویس به نفع کدام دولت خارجی جاسوسی می کردی؟ گفتم: جناب سرهنگ غلط کردم جاسوسی بکنم. دوتا مشت توی صورتم زد و به نوران گفت: "آقا جاسوسی نکردن!" و نوران مرا کشان کشان به داخل روشویی برد و دستبند قپانی رو به دستهام قفل کرد. ده دقیقه جلو خودمو گرفتم. دیدم طاقت نمی یارم. به التماس کردن افتادم: آقایان! جاسوسی کردم. خیلی هم جاسوسی کردم. برفع همین روسهای بی پدر و مادر جاسوسی کردم. حالا دیگه دستبند رو باز کن آقا جان!...."

بقیه صحبت محمدجعفر تمام نشد که سلول ناراحت و ماتم گرفته از صدای خنده به لرزه درآمد. وقتی بازپرس از کتک زدن غلامرضا خسته شد او را به نوران سپرد: "بیر قانعش کن" و نوران زردک بنفش بزرگی که کار "منطق" را می کرد بر داشت و با متهم روانه حمام شد. ضمن راه آن را با چاقو صاف می کرد و گره گوله هایش را می تراشید و با زهر خنده شومی از غلامرضا می پرسید: "اندازه شده؟" و او که از این منطق نو ظهور یا بقول بازپرس "وسيله قانع کردن چشمش ترسیده بود با تردید غم انگیز جواب داده بود قانع شدم. نوران گفته بود: "پس بیا با هم بخوریمش!"

علی اصغر به صراف که از قبول عضویت استکفاف می کرد گفته بود: "اسمت تو دفتر رمزه."

- مگر دفتر رمز قرآن خداست؟" وقتی طرف این جواب سربالائی را داده بود علی اصغر او را به نصیر سپرد تا "آدمش" بکند.

بازجو از ستوان محمدعلی پرسیده بود شماره ۲۵۱۶ چیست؟ او نوشته بود: "شاید شماره یک تاکسی باشد." و علی اصغر به گروهبان نوران دستور داده بود محمدعلی را ببرد گرم کند تا او حواسش جمع باشد و جواب سربالائی ندهد. محمدعلی که خوب گرم شد قبول کرد که شماره ۲۵۱۶ شماره عضویت اوست.

سرگرد ارسطو که اصلاً نمی خواست "آدم" بشود یک صندلی به سرش کوبیدند و او با سر شکافته در آن واحد هم "آدم" شد و هم "نرم". بازپرس که دیگر نا داشت یک دستور کلی صادر کرده بود "اول پنجاه ضربه شلاق بعد بازپرسی!"

سرگرد عبدالله را هم که در اتاق کیهان خدیو- بازپرس اصلی- بازپرسی می کردند تا به قصد کور کردن عینکش را توی صورتش نشکستند و سه ساعت زیرمشت و لگد نکوفتند "آدم" نشد، عبدالله "آدم" شده را ساعت ۹ شب نالان از بازپرسی برگرداندند. در باز شد و نصیرسرش را توی سلول آورد و به خلیل گفت: "پاشو پرستاریشو بکن." حال عبدالله داشت وخیم می شد. دکتر تدین رئیس بهداری لشکر زرهی را به بالینش آوردند. دکتر به عبدالله گفت: "تو سلول از بیکاری دعوا می کنی؟"

خلیل به خیال خودش می خواست دکتر را از اشتباه بیرون بیاورد: "اینها علائم بازپرسی است."

دکتر حرف او را نشنیده گرفت و موقع رفتن با "دلسوزی" گفت: "خوب نیست. باهم دعوا نکنی!"

عبدالله هم درکوزه افتاد. مقاومت ها یکی پس از دیگری درهم می شکست و پرونده ها به سرعت به دادگاهها احاله می شد. بازجویی و بازپرسی مثل یک بیماری و اگیردار- مثل وبا و طاعون- توی زندانیان افتاده بود و هرروز عده ای را مبتلا می کرد. هیچکس از خطر این بیماری و عوارض ناشی از آن، که ماهها باقی مانده، درمان نبود. این علائم را همه می شناختند: راه رفتن غیرعادی. حلقه کبود دورمچ ها و فلج دست ها. تورم بینی و صورت. خونمردگی زیرچشم، از علائم ظاهری بازپرسی بود.

این بیماری **ستوان منزوی** را در همان لحظه ابتلا کشت. سه نفر را فلج کرد. سه نفر دیوانه شدند. چهار نفر بیضه هاشان ناقص شد. عده ای پرده گوششان پاره شد و عده زیادتری دندانهایشان شکست. دستورات سرهنگ وزیری، سرهنگ ابتهاج، سرهنگ زیبایی، ستوان علی اصغر و..... در لفافه: "بیر گرمش کن" و "بیر آدمش کن" و "بیر قانعش کن" دائم به گروهبان شعبانی به استوارساقی به گروهبان نوران و به سربازنصیر ابلاغ می شد و در حمام زندان شماره ۲ قصر، حمام خرابه لشکر زرهی و در بیغوله های **قزل قلعه**، شب و روز در حال اجرا بود و مقاومت ها با خشونت وحشیانه ای درهم می شکست و متهمین "نرم" و "آرام" و "قانع" و "گرم" را کنار بازجو و باز پرس می نشانند. کلفتی و شماره پرونده ها به سرعت افزون می گشت و دادگاه ها شبانه روز مشغول "رسیدگی" به پرونده ها و صدور حکم بودند.